

زنه که مردش را گم کرد

« به سراغ زن ها می روی ؟ تازیانه را فراموش مکن ، »

« زرتشت چنین گفت . » ف. نیچه

صبح زود در ایستگاه قلپک آژان قد کوتاه صورت سرخی به شوهر اتومیلی که ان جا ایستاده بود زن بچه بغلی را نشان داد و گفت :

_ این زن می خواسته برود مازندران این جا آمده ، او را به شهر برسانید ثواب دارد .
 آن زن بی تامل وارد اتومیلی شد ، گوشه چادر سیاه را به دندانش گرفته بود ، یک بچه دوساله در بغلش و دست دیگرش یک دستمال بسته سفید بود . رفت روی نشیمن چرمی نشست و بچه اش را که موی بور و قیافه نوبه ای داشت روی زانویش نشانید . سه نفر نظامی و دو نفر زن که در اتومیلی بودند با بی اعتنائی به او نگاه کردند ، ولی شوهر اصلا برنگشت به او نگاه نکند . آژان آمد کنار پنجره اتومیلی و به ان زن گفت :

_ می روی مازندران چه بکنی ؟

_ شوهرم را پیدا بکنم .

_ مگر شوهرت گم شده ؟

_ یک ماه است مرا بی خرجی انداخته رفته .

_ چه می دانی که ان جاست ؟

_ کل غلام رفیقش به من گفت .

_ اگر مردت آن قدر باغیرت است از آن جا هم فرار می کند ، حالا چقدر پول داری ؟

_ دوتمن و دوهزار .

_ اسمت چیست ؟

_ زرین کلاه .

_ کجائی هستی ؟

_ اهل الویز شهر یارم .

_ عوض این که می خواهی بروی شوهرت را پیدا کنی برو شهر یار ، حالا فصل انگور هم

هست _ برو پیش خویش و قوم هایت انگور بخور . بیخود می روی مازندران ، آن جا غریب

گور می شوی ، آن هم با این حواس جمعی که داری !

_ باید بروم .

این جمله آخر را زرین کلاه با اطمینان کامل گفت ، مثل این که تصمیم او قطعی و تغییرناپذیر بود ، و نگاه بی نور او جلوش خیره شد ، بدون این که چیزی را ببیند و یا متوجه کسی بشود به نظر می آمد که بی اراده و فکر حرف می زد و حواسش جای دیگر بود . بعد آژان دوباره روش را کرد به شوهر و گفت :

_ آقای شوهر ، این زن را دم دروازه دولت پیاده بکنید و راه را نشانش بدهید .

زرین کلاه مثل این که ازین حمایت آژان جسور شد گفت :

_ من غریبم ، به من راه را نشان بدهید ثواب دارد .

اتومبیل به راه افتاد ، زرین کلاه بدون حرکت دوباره با نگاه بی نورش مثل سگ کتک خورده جلو خودش را خیره شد . چشم های او درشت ، سیاه ، ابروهای قیطانی باریک ، بینی کوچک ، لب های برجسته گوشتالو و گونه های تو رفته داشت . پوست صورتش تازه ، گندم گون و ورزیده بود . تمام راه را در اتومبیل تکان خورد بدون این که متوجه کسی یا چیزی بشود . بچه او ساکت و غمگین به غش دائم بود ، چرت می زد و یک انار آب لنبو در دستش بود . نزدیک دروازه دولت شوهر اتومبیل را نگه داشت و راهی را که مستقیماً به دروازه شمیران می رفت به او نشان داد . زرین کلاه هم پیاده شد و بی درنگ راه دراز و آفتابی را بچه به بغل و کول باره به دست در پیش گرفت .

دم دروازه شمیران زرین کلاه دریک گاراژ رفت و پس از نیم ساعت چانه زدن و معطلی صاحب گاراژ راضی شد با اتومبیل بارکش او را به « آسیاسر » سر راه ساری برساند و شش ریال هم بابت کرایه از او گرفت . زرین کلاه را به اتومبیل بزرگی راهنمایی کردند که دور آن کیپ هم آدم نشسته بود و بار و بندیلشان را آن میان چیده بودند . آن ها خودش را به هم فشار دادند و یک جا برای او باز کردند که به زحمت آن میان قرار گرفت .

اتومبیل را آب گیری کردند ، بوق کشید ، از خودش بوی بنزین و روغن سوخته و دود در هوا پراکنده کرد و در جاده گرم خاک آلود به راه افتاد . دورنمای اطراف ابتدا یک نواخت بود ، سپس تپه ها ، کوه و درخت های دوردست و پیچ و خم های راه چشم انداز را تغییر می داد . ولی زرین کلاه با همان حالت پژمرده جلوش را نگاه می کرد . در چندین جا اتومبیل نگه داشت و جواز مسافران را تفتیش کردند . نزدیک ظهر در شلنبه چرخ اتومبیل خراب شد و دسته ای از مسافران پیاده شدند . ولی زرین کلاه از جایش تکان نخورد ، چون می ترسید اگر بلند بشود جایش را از دست بدهد . دستمال بسته خودش را باز کرد ، نان و

پنیر از میان آن درآورد ، یک تکه نان لترمه با پنیر به پسرش داد و خودش هم چند لقمه خورد . بچه او مثل گنجشک تریاکی بی سرو صدا بود، پیوسته چرت می زد و به نظر می آمد که حوصله حرف زدن و حتی گریه کردن را هم نداشت . بالاخره اتومیبل دوباره به راه افتاد و ساعت ها گذشت ، از جابن و فیروز کوه رد شد و منظره های قشنگ جنگل پدیدار گردید . ولی زرین کلاه همه این تغییرات را با نگاه بی نور و بی اعتنا می نگریست و خوشی نهانی ، خوشی مرموزی در او تولید شده بود. قلبش تند می زد ، آزادانه نفس می کشید چون به مقصودش نزدیک می شد و فردا گل بیو شوهرش را می توانست پیدا بکند . آیا خانه او چه جور است ، خویشانش چه شکل اند و با او چه جور رفتار خواهند کرد ؟ پس از یک ماه مفارقت آیا چطور با گل بیو برخورد می کند و چه می گوید ؟ ولی خودش می دانست که جلو گل بیو یک کلمه هم نمی توانست حرف بزند ، زبانش بی حس می شد و همه قوایش از او سلب می شد . مثل این بود که در گل بیو قوه مخصوصی بود که همه فکر ، اراده و قوای او را خنثا می کرد و او تابع محض گل بیو می شد . زرین کلاه می دانست که برعکس گل بیو او را تهدید خواهد کرد و بعد هم شلاق ، همان شلاق کذائی که الاغ ها را با آن می زد بجان او می کشید . اما زرین کلاه برای همین می رفت ، همین شلاق را آرزو می کرد و شاید اصلا می رفت که از دست گل بیو شلاق بخورد . هوای نمناک ، جنگل ، چشم انداز دل ربای اطراف آن ، مردمانی که از دور کار می کردند ، مردی که باقبای قدک آبی کنار جاده ایستاده بود انگور می خورد ، خانه های دهاتی که از جلوی او می گذشت ، همه این ها زرین کلاه را به یاد بچگی خودش انداخت .

* * * * *

دو سال می گذشت که زرین کلاه زن گل بیو شده بود . اولین بار که زرین کلاه گل بیو را دید یک روز انگور چینی بود . زرین کلاه با مهربانو دختر همسایه شان و موچول خانم و خواهرانش خورشید کلاه و بمانی خانم کارشان این بود که هر روز دسته جمعی زن و مرد و دخترها در موستان انگور می چیدند و خوشه های درخشان را در لولا یا صندوق های چوبی می گذاشتند ، بعد آن لولاها را می بردند کنار رودخانه سیاه اب زیر درخت چنار کهنی که به آن دخیل می بستند و آن جا مادرش با گوهر بانو ، ننه عباس ، خوشقدم باجی ، کشور سلطان ، ادی گلداد و خدایار صندوق ها را به ریش سفید پرندک ، ماندگار علی تحویل می دادند . درین روز لولاکش تازه وارد که صندوق ها را بارگیری می کرد گل بیوی مازندرانی بود و تصنیفی می خواند و به دخترها یاد می داد که اسباب تفریح همه شد ، و همه ان ها دسته جمعی با هم می خواندند :

« گالش کوری آه های له له ،
 بوشیم بجار آه های له له .
 ای پشته اجار ، دو پشته اجار ،
 بیا بشیم بجار آه های له له ،
 بیا بشیم فاکون تو می خواهری .»

گل بیو تلفظ آن ها را درست می کرد ، دخترها قهقهه می خندیدند و تا عصر آن روز این کار دوام داشت . ولی بیشتر چیزی که گل بیو را طرف توجه دخترها کرد تصنیف او نبود ، بلکه خود او و جسارتش بود که قلب آن ها و به خصوص زرین کلاه را تسخیر کرد . همین که زرین کلاه اندام ورزیده ، گردن کلفت ، لب های سرخ ، موی بور ، بازوهای سفید او که رویش مو در آورده بود دید ، و مخصوصا چالاکی که در جا به جا کردن لولاهای وزین نشان می داد ، خودش را باخت . به علاوه تمایلی که گل بیو به او ظاهر کرد با آن نگاه های سوزانی که میان آن ها ردوبدل شد کافی بود زرین کلاه را که دختر چهارده ساله ای بیش نبود فریفته خودش بکند . زرین کلاه دلش غنچ می زد ، رنگ می گذاشت و رنگ بر می داشت ، چون درین روز چیز تازه ای کشف کرد و حس نمود که تا آن روز در او سابقه نداشت . زیرا تا کنون او از مرد چیز زیادی نمی دانست ، مادرش همیشه او را کتک زده بود و از او چشم زهره گرفته بود و خواهرانش که از او بزرگ تر بودند با او هم چشمی می کردند و اسرار خودشان را از او می پوشیدند . اگرچه زرین کلاه اغلب به فکر مرد می افتاد ولی جرئت نمی کرد که از کسی پرسد و می دانست که این فکر بداست و باید از آن پرهیز بکند . فقط گاهی مهر بانو دختر همسایه شان و خانم کوچولو و بلوری خانم با او راجع به اسرار مرد حرف زده بودند و زرین کلاه را کنجکاو کرده بودند ، به طوری که تا اندازه ای چشم و گوشش باز شده بود . حتی مهربانو برای او از مناسبات محرمانه خودش با شیرزاد پسر ماندگار علی نقل کرده بود ، اما تمام این افکاری را که زرین کلاه از عشق و شهوت پیش خودش تصور کرده بود نگاه گل بیو تغییر داد ، پایش سست شد و احساسی نمود که ممکن نبود بتواند بگوید همین قدر می دانست تمام ذرات تنش گل بیو را می خواست و ازین ساعت محتاج به او بود و زندگی بدون گل بیو برایش غیر ممکن و تحمل ناپذیر بود . ولی از حسن اتفاق در آن روز زرین کلاه قبای سرخ نوی که داشت پوشیده بود و کلاهی قشنگی که عمه اش از مشهد برایش آورده بود به سرش پیچیده بود و هفت لنگه گیس بافته از پشت آن بیرون آمده بود . به طوری که علاوه بر لطافت اندام و حرکات و خوشگلی

صورت ، لباس او بر زیباییش افزوده بود . گویا به همین مناسبت بود که در میان صدها دختر و آن شلوغی گل بیو بر می گشت و دزدکی به او نگاه می کرد و لبخند می زد . و با زرنگی و موشکافی و احساساتی که ممکن است یک دختر بچه داشته باشد شکی برای زرین کلاه باقی نماند که گل بیو به او مایل است و رابطه مخصوصی میان آن ها تولید شده . آیا در چنین موقع چه باید بکند ؟ به قدری خون به سرعت در تنش گردش می کرد که حس کرد روی گونه هایش گرم شده ، مثل این که آتش شعله می زد . آن قدر سرخ شده بود که شهربانو دختر کشور سلطان ملتفت او شد . آیا زرین کلاه می توانست چنین امیدی به خودش بدهد که زن گل بیو بشود ، در صورتی که دو خواهر از خودش بزرگ تر داشت که هنوز شوهر نکرده بودند و به علاوه او از هر دو آن ها پیش مادرش سیاه بخت تر هم بود ؟ چون پیش از این که به دنیا بیاید پدرش مرد و مادرش پیوسته به او سرزنش می کرد که تو سر پدرت را خورده ای و او را بدقدم می دانست . ولی در حقیقت چون بعد از آن که زرین کلاه را مادرش زائید نوبه کرد و دو ماه بستری شد به این علت از او بدش می آمد .

طرف غروب آن روز همه کارگراها از کار دست کشیدند و از لابلای بته های مو که مثل ریسمان های قهوه ای روی پستی و بلندی بهم بافته شده بود در آمدند و به طرف رودخانه سیاه اب رفتند و انگور ها را به عادت هر روز به ریش سفید دهشان ماندگار علی تحویل دادند . زرین کلاه و مادرش و مهربانو با گوگل که در راه به آن ها برخورد به طرف قلعه گلی خودشان که برج و باروی بلند داشت رهسپار شدند . در میان راه زرین کلاه برای مهربانو از عشق خودش به گل بیو صحبت کرد و مهربانو از او دل داری کرد و قول داد هر کمکی از دستش بر بیاید درباره او کوتاهی نخواهد کرد .

چه شب سختی به زرین کلاه گذشت ! شب مهتاب بود ، خوابش نمی برد ، بلند شد که آب بخورد . بعد رفت در ایوان خانه شان . نه ، اصلا میل نداشت بخوابد . نسیم خنکی می وزید ، سینه اش باز بود ولی سرما را حس نمی کرد . صدای خرخر مادرش را که مانند اژدها در اطاق خوابیده بود می شنید . هر دقیقه اگر بیدار می شد او را صدا می زد ، ولی چه اهمیت داشت ؟ چون در تمام وجود خودش احساس شورش و طغیان می کرد . پاورچین پاورچین رفت دم حوض ، زیر درخت نارون ایستاد . درین ساعت مثل این بود که درخت ، زمین ، آسمان ، ستاره ها و مهتاب همه با او به زبان مخصوصی حرف می زدند . یک حالت غم انگیز و گوارائی بود که تا کنون حس نکرده بود . او به خوبی زبان درخت ها ، آب ها ، نسیم و حتی دیوارهای بلند خانه و قلعه ای که در آن حوض بود می فهمید و در خودش حس می

کرد . ستاره ها مانند دانه های ژاله که در هوا پاشیده باشند ، ضعیف و ترسو با روشنائی لرزان می درخشیدند ، همه ان ها و هر چیز معمولی و بی اهمیت به نظر او عجیب ، غیر طبیعی و پر از اسرار آمد که معنی دور و مجهول داشت و هرگز به فکر او نمی رسید . بی اراده دستش را روی سینه و پستان هایش کشید و برد تا روی بازویش ، زلف های او را نسیم هوا پراکنده کرده بود بالاخره کنار حوض نشست و بغض بیخ گلویش را گرفت ، شروع کرد به گریه کردن و اشک های گرم روی گونه هایش جاری شد . این تن نرم و کمر باریک برای بغل کشیدن گل بیو درست شده بود . پستان های کوچکش ، بازویش و همه تنش بهتر بود که زیر گل برود ، زیر خاک پیوسد تا این که در خانه مادرش با فحش و بدبختی چین بخورد و پستان هایش پیلانسد و زندگیش بیهوده و بی نتیجه و بی عشق تلف بشود . می خواست خودش را به خاک بمالد ، پیرهنش را تکه تکه بکند تا از شر این بغض ، این بدبختی که بیخ گلوی او را گرفته بود آسوده بشود . زار زار گریه کرد ، در این وقت تمام بدبختی های دوره زندگیش جلو او مجسم شد ، فحش هائی که شنیده بود ، کتک هائی که خورده بود _ از همان وقت که بچه کوچک بود مادرش یک مشت به سر او می زد و یک تکه نان به دستش می داد و پشت در خانه شان می نشاند و او با بچه های کچل و چشم دردی بازی می کرد . هرگز یک روی خوش یا کم ترین مهربانی از مادرش ندیده بود . همه این بدبختی ها ده مقابل بزرگ تر و ترسناک تر به نظرش می آمد . باز هم مهربانو و مادرش بودند که گاهی از او دلجوئی می کردند و هر وقت مادرش او را می زد بخانه ان ها پناه می برد . زرین کلاه اشک هایش را با سر آستینش پاک کرد و حس کرد که کمی آرام شد . اضطراب و شورش او فروکش کرد ، احساس آرامش نمود _ یک نوع آسایش بی دلیلی بود که سر تا پای او را ناگهان فرا گرفت . چشم هایش را بست ، هوای ملایم را استنشاق کرد . ولی صورت گل بیو از جلو چشمش رد نمی شد ، بازوهای قوی او که لنگه بارهای ده دوازده منی را مثل پرکاه بر می داشت و روی الاغ می گذاشت ، موهای پاشنه نخواب بور ، گردن کلفت سرخ ، ابروهای پرپشت به هم پیوسته ، ریش پرپشت به هم پیچیده ، حالا او پی برده بود که دنیای دیگری ورای دنیای محدودی که او تصور می نمود وجود دارد . بالاخره از حوض یک مشت آب به صورتش زد و بر گشت در رختخوابش خوابید . اما خواب به چشمش نیامد ، همه اش در رختخواب غلت زد و با خودش نیت کرد که اگر به مقصودش برسد و زن گل بیو بشود همان طوری که خودش از زندان خانه پدری

آزاد می شود یک کبوتر بخرد و آزاد بکند . چون ستاره دختر نایب عبدالله میر آب هم همین نذر را کرده بود و شوهر کرد .

صبح روز بعد ، زرین کلاه با چشم های سرخ بی خوابی کشیده بلند شد و به انگور چینی رفت . سر راه کنار رودخانه سیاه اب پای درخت چنار مراد که در جوغین بود همان جا که گل بیو انگورها را باربندی کرده بود ایستاد . از آثار دیروز مقداری برگ مو لگدمال شده و پیشگل الاغ و پوست تخمه کدو روی زمین ریخته بود . بعد زرین کلاه دست کرد از کنار یخه پیرهنش یک تریشنه در آورد و به شاخه درخت چنار نیت کرد و گره زد ، ولی همین که برگشت ، مهربانو به او برخورد و گفت :

__ چرا امروز منتظر من نشدی ؟ این جا چکار می کنی ؟

__ هیچ ، من به خیالم هنوز خوابی ، نخواستم بیدارت بکنم . امروز صبح خیلی زود بیرون آمدم .

ولی مهربانو حرف او را برید و گفت :

__ من می دانم ، برای گل بیو است !

زرین کلاه برای مهربانو درد دل کرد و از بی خوابی خودش و نذری که کرده بود همه را برایش گفت . با هم مشورت کردند و مهربانو باز هم به او دلداری داد و قرار گذاشت با مادرش در این خصوص مذاکره بکند . چون مادر مهربانو تنها کسی بود که زرین کلاه را دوست داشت . صبح زرین کلاه هرچه انتظار کشید گل بیو را ندید ، ولی مهربانو خبرش را آورد که گل بیو در بکه کار می کند . ظهر که برای ناهار به خانه برگشتند ، زرین کلاه رفت در اطاق پنج دری و درها را بست و جلو آینه لب پریده ای که در مجری خودش داشت موهایش را مرتب شانیه زد و حالت ها و حرکات صورت خودش را خوب دقت کرد تا برای عصر که گل بیو را ببیند چه جور بخندد و چه حرکتی بکند که به پسند خودش باشد . بالاخره لبخند مختصری را پسندید ، چون اگر خنده بلند می کرد دندان هایش که خوب نبود بیرون می آمد ، و یک رشته از زلفش را روی پیشانی اش انداخت و از روی رضایت لبخند زد . چون خودش را خوشگل و قابل دوست داشتن دید . مژه های بلند ، لبخند دلربا ، صورت بچگانه ساده و خطی که گوشه لب هایش می افتاد متناسب بود . سرخی تند گونه ها پوست گندم گون چهره اش را بهتر جلوه می داد و سرخی تر و براق لب ها که به رنگ انگور شاهانی بود ، و دهن گرم او ، به خصوص چشم ها ، آن نگاه گیرنده که مادر مهربانو

همیشه به او می گفت : « چشم هایت سگ دارد . » همه این ها او را از بسیاری دختران جوان دیگر ممتاز می کرد .

وقتی که بعد از ظهر زرین کلاه با مهربانو به انگور چینی برگشت در ته دل خوشحال بود ، زیرا تصمیم گرفته بود که هر طور شده خودش را به گل بیو نشان بدهد ، تعجب زرین کلاه بیشتر شد ، چون گل بیو را آن جا دید و تمام بعد از ظهر در ضمن کار با شوخی و آواز خواندن گذشت . بر خلاف روزهای پیش که زرین کلاه پژمرده و غمناک بود ، امروز شاد و خرم خوشه های انگور را می چید و با آن فال می گرفت . به این ترتیب که یک حبه انگور را او می کند و می خورد و یک دانه را هم مهربانو ، و با خودش نیت می کرد اگر دانه آخر به او بیفتد به مقصودش خواهد رسید ، یعنی زن گل بیو می شود . طرف غروب که پای درخت چنار برگشتند گل بیو و زرین کلاه باز چندین بار نگاه ردوبدل کردند . گل بیو به او لبخند زد و زرین کلاه هم جواب لبخند او را داد . همان طوری که در آینه پسندیده بود و با زبردستی مخصوصی سر خودش را تکان داد و یک رشته از زلفش روی پیشانی اش افتاد . تا چهار روز به همین ترتیب گذشت و هر روز جرئت و جسارت زرین کلاه بیشتر می شد و کم کم رابطه مخصوصی بین او و گل بیو برقرار گردید . تا این که روز چهارم مهربانو برای زرین کلاه مژده آورد که مادرش کار را درست کرده . زرین کلاه از زور شادی روی لب های مهربانو را بوسید ، چطور کار را درست کرده بود ؟ با کی داخل مذاکره شده بود ؟ زرین کلاه هیچ لازم نداشت که بفهمد . همین قدر می دانست که بعضی از پیر زن ها بیشتر از زندگی تجربه دارند و در برپا کردن عروسی و پا در میانی زبر دست می باشند و راه هائی می دانند که هرگز به عقل جوان او نمی رسد . حالا می توانست به خودش امید بدهد که به مقصودش رسیده ، ولی چیزی که مشکل بود رضایت مادر خودش بود که به محض شنیدن این مطلب از جا در می رفت ، ترقه می شد و از آن فحش ها و نفرین های آبدار که ورد زبانش بود به او می داد . چون روزی سه عباسی مزد زرین کلاه را او می گرفت . بالاخره بعد از اصرار و پافشاری مادر مهربانو ، مادرش راضی شد و پس از کشمکش های زیاد یک دست لباس سرخ برای او گرفت . ولی هر تکه ان را که می برید نفرین و ناله می کرد و می گفت : « الهی روی تخته مرده شور خونه بیفتی ، ورپیری ، عروسیت عزا بشود ، الهی دختر جز جگر بزنی ، حسرت بدلت بماند ، جوان مرگ بشوی ، با این شوهر لرپاپتی که پیدا کرده ای ! » اما گوش زرین کلاه از این نفرین ها پر شده بود و دیگر در او اثر نمی کرد ، یک دیگ مسی و یک سماور برنجی کوچک از بابت جهاز به او داد . یک روز طرف عصر مادر

مهربانو مهمانی مفصلی از اهل ده کرده و زن های دهاتی شبیه عروسک نخودی ، چارقده بسر و یا کلاغی زیر گلویشان بسته بودند ، همه برای عروسی زرین کلاه جمع شدند . ولی خواهران او خورشید کلاه و بمانی در آن مجلس حاضر نشدند . آخوند ده سید معصوم را آوردند و زرین کلاه را برای گل بیو عقد کرد . بعد برای شگون رفت بالای منبر و دو سه دهن روضه خواند . مادرش دستور داد روضه عروسی قاسم را بخواند و همه گریه کردند . وقتی که مجلس روضه تمام شد ماندگار علی و پسرش شیرزاد ساق دوش داماد شدند . زیر بغل او را گرفتند وارد مجلس کردند و او روی صندلی که شال کشیده شده بود نشست . آن وقت شیرزاد شروع کرد به پول جمع کردن ، اول رفت جلو پدرش و با لبخند گفت: « بگذارید پدرم را جریمه بکنم ». مهربانو که سینی دور می گردانید آمد سینی را جلو ماندگار علی نگه داشت و او دو تومان در آورد در سینی انداخت . فوراً طبالی که گوشه مجلس نشسته بود روی طبل زد و گفت: « دوتمن دادی خونه ات آبادان ». و به همین ترتیب در حدود سی تومان برای زرین کلاه جمع کردند و مجلس به خوشی ور گذار شد .

فردا صبح زرین کلاه از خواهرها و مادرش خدانگه داری کرد . ولی مادرش در عوض این که با روی خوش از او پذیرائی بکند ، تا دم در خانه مثل خوک تیر خورده با صورت آبله رو که شبیه پوست هندوانه ای بود که مرغ تک زده باشد دنبال او آمد و به او نفرین کرد . بعد زرین کلاه رفت خانه مهربانو از مادر او و خودش خدانگه داری کرد . روی مهربانو را بوسید و به او سپرد که شب جمعه یک شمع در آغا بی بی سکینه روشن بکند و یک کبوتر هم آزاد بکند . آن وقت زرین کلاه بار و بندیل ، سماور و دیگ مسی را برداشت رفت در میدان ، پای درخت چنار مراد همان جا که گل بیو چشم براه او بود سوار الاغ شد و گل بیو هم روی الاغ دیگر نشست و با هم به سوی تهران روانه شدند . یک شب و یک روز در راه بودند . زرین کلاه از شادی می خواست پر بگیرد ، بلند بلند حرف می زد . مهتاب بالا آمد و چندین بار گل بیو دست پرورش را به گردن او انداخت و ماچ های محکم از روی لب هایش کرد . طعم دهن او شورمزه مثل طعم اشک چشم بود . گل بیو مخصوصاً اسم زرین کلاه را به فال نیک گرفت چون اسم ده او در مازندران زرین آباد یا زرین کلا بود و این تصادف را در اثر قسمت دانست .

همین که به تهران رسیدند ، مدت دو ماه در اطاق کوچکی که در محله سرچشمه گرفتند به خوشی گذشت . گل بیو روزها می رفت سر کار ، زرین کلاه جاروب می زد ، وصله می کرد و به کارهای خانه رسیدگی می کرد . و شب ها را هم با ناز و نوازش می گذرانیدند . به

طوری که زرین کلاه بچگی خودش ، خواهرانش و مادرش و حتی مهربانو را به کلی فراموش کرد . ولی بر پدر رفیق بد لعنت . سر ماه سوم اخلاق گل ببو عوض شد _ هر شب در قهوه خانه رضا سیبیلو با گل غلام وافور می کشید ، خرجی بزنش نمی داد . و چیزی که غریب بود به جای این که تریاک او را بی حس و بی اراده بکند ، برعکس مثل یک وسواس و یا ناخوشی تا وارد خانه می شد شلاق را می کشید به جان زرین کلاه و او را خوب شلاقی می کرد . اول از او ایراد می گرفت ، آن هم سرچیزهای جزئی، مثلاً می گفت : چرا گوشه چادر نمازت سوخته ، یا سماور را دیر آتش کردی و یا پیریشب آب گوشت را زیاد شور کرده بودی ، آن وقت چشم های دریده بی حالت او دور می زد و شلاق سیاه چرمی که سر آن دو گره داشت ، همان شلاقی که به الاغ ها می زد دور سرش می گردانید و به بازو ، به ران و کمر زرین کلاه می نواخت . زرین کلاه هم چادر نماز را به خودش می پیچید و آه و ناله می کرد ، به طوری که همسایه ها دم اطاق آن ها می آمدند و به گل ببو فحش ، نفرین و نصیحت می کردند . بعد گل ببو یک لگد به زرین کلاه می زد و شلاق را در طاقچه می انداخت . ولی ناله ، زنجوره و گریه یک نواخت و عمدی زرین کلاه ساعت ها مداومت داشت . آن وقت گل ببو از روی کیف می رفت گوشه اتاق چنباتمه می نشست ، پشتش را می داد به صندوق و چپش را چاق می کرد . شلوار آبی کوتاه او از سر زانوهایش پائین می رفت و پای کشاله رانش جمع می شد . ساق های ورزیده قوی که به قدر یک وجب آن را میچ پیچ گرفته بود ، با ران های سفید او که بیرون می آمد زرین کلاه را حالی به حالی می کرد . بعد گل ببو می گفت : « زینکه امشب چی داریم ؟ » زرین کلاه با ناز و کرشمه بلند می شد می رفت دیزی را می آورد و در بادیه مسی خالی می کرد . نان در بادیه تلیت می کردند و با پیاز خام آن را می خوردند و دستشان را با آستر لباسشان پاک می کردند. فقط وقتی که زری چراغ را پائین می کشید و می خواستند در رخت خواب سرخ که گل های سبز و سیاه داشت بخوابند ، گل ببو روی چشم های اشک آلود شورمزه زرین کلاه را ماچ می کرد و با هم آشتی می کردند . این کار هر شب تکرار می شد . اگر چه زرین کلاه زیر شلاق پیچ و تاب می خورد و آه و ناله می کرد ولی در حقیقت کیف می برد . خودش را کوچک و ناتوان در برابر گل ببو حس می کرد ، و هر چه بیشتر شلاق می خورد علاقه اش به گل ببو بیشتر می شد . می خواست دست های محکم ورزیده او را ببوسد ، آن گونه های سرخ ، گردن کلفت ، بازوهای قوی ، تن پشمالو ، لب های درشت گوشتالو ، دندان های محکم سفید ، به خصوص بوی تن او ، بوی گل ببو که بوی سر طویله را می داد ، و حرکات خشن و زمخت او

و مخصوصا کتک زدنش را از همه چیز بیشتر دوست داشت . آیا ممکن بود شوهری بهتر از او پیدا بکند ؟ سر نه ماه زرین کلاه پسری زائید ، ولی بچه که به دنیا آمد داغ دوتا خط سرخ به کمرش بود ، مثل جای شلاق ، و زرین کلاه معتقد بود این خط ها در اثر شلاقی است که گل بیو به او می زده و به بچه انتقال یافته . اما پسرش پیوسته علیل و ناخوش بود ، زرین کلاه اسم مانده علی روی پسرش گذاشت و این اسم از اسم ماندگار علی ریش سفید پرندک به او الهام شد که روی بچه اش گذاشت تا بماند و پا بگیرد .

چندی بعد کاسبی گل بیو کساد شد . یکی از الاغ هایش مرد و یکی دیگر را هم فروخت و پول آن هم خرج تریاک و دعا و معالجه نوبه اش شد ، بعد هم به طور غیر مرتب به کار می رفت . تا این که سال بعد پنج تومان خرجی به زرین کلاه داد و گفت که برای بیست روز می روم کار و بر می گردم . بیست روز او یک ماه شد و از یک ماه هم چند روز گذشت . اگرچه زرین کلاه عادت به صرفه جوئی داشت و از شکم خودش و بچه اش می زد و کار می کرد ، و می توانست یک سال دیگر ، دو سال دیگر هم انتظار بکشد . در صورتی که مطمئن باشد که گل بیو شوهر او است و خواهد آمد . چون زرین کلاه گمان می کرد هر زنی که گل بیو را ببیند طاقت نمی آورد ، خودش را می بازد ، و ممکن است خیلی زود شوهرش را رندان از دستش بیرون بیاورند . از این جهت در جستجوی او اقدام کرد . از هر جا و هر کس سراغ گل بیو را گرفت ، کسی از او خبر نداشت . تا این که یک شب رفت دم قهوه خانه رضا سیبیلو ، در را که باز کرد بوی دود تریاک بیرون زد ، و سرتاسر صورت های زرد ، چشم های از کاسه در آمده ، شکل های باورنکردنی با نهایت آزادی افکار رنجور خودشان را در عالم خلسه و لاهوت می پروراندند ، زرین کلاه کل غلام را شناخت ، صدا زد و از او جویای حال شوهرش شد . کل غلام گفت :

_ بیورو میگی ؟ رفت اونجا که سال دیگه با برف پائین بیاد . تو رو ول کرده ، زنو بچه به هم زده ، رفته دهش زیناباد . بمن گفته به کسی سراغش رو ندم .

_ زرین آباد ؟

_ آره ، زیناباد .

شست زرین کلاه خبردار شد که گل بیو به او حقه زده و از دستش فرار کرده ، رفته در دهش . چون برای او اغلب نقل کرده بود که خانواده اش در ده زرین آباد سر راه ساری است و در آنجا دو برادر و یک مشتم زمین آب و علف هم دارند . گل بیو از تنبلی که داشت همیشه امال و آرزوی خودش را به او گفته بود که برود آن جا کار نکند ، بخورد و بخوابد و

به قول خودش : یک خیار بخورد و پایش را بزند کمر دیوار و بخوابد . زرین کلاه به او وعده می داد که در آن جا برایش کار خواهد کرد . ولی گل بیو سرسرکی جواب او را می داد . این شد که زرین کلاه تصمیم فوری گرفت که برود مازندران و گل بیو را پیدا بکند . آیا یک ماه بس نبود ؟ آیا می توانست باز هم چشم براه بماند ؟ دوری گل بیو برایش تحمل ناپذیر بود . نفس گرم او ، حرارت تنش ، پشم های زمخت و آن بوی سرطویله و حالا در مفارقت و دوری او همه این خواص به طرز مرموز و دلربائی به نظر زرین کلاه جلوه می کرد ، و به طور یقین او نمی توانست بدون گل بیو زندگی بکند . هر چه باداباد ، او را می خواست ، این دست خودش نبود . دو سال می گذشت که با او عادت کرده بود و یک ماه بود ، یک ماه هم بیشتر که از شوهرش خبر نداشت .

زرین کلاه آرزو می کرد دوباره گل بیو را پیدا بکند تا با همان شلاقی که الاغ هایش را می زد او را شلاقی بکند ، و دوباره یا فقط یک بار دیگر او را همان طوری که گاز می گرفت و فشار می داد در آغوشش بکشد . جای داغ های کبود شلاق که روی بازویش بود ، روی این داغ ها را می بوسید و به صورتش می مالید و همه یادگارهای گذشته به طرز افسون گری به نظر او جلوه می کرد . می خواست سرتا پای گل بیو را ببوسد ، ببوید ، نوازش بکند . کاری که هیچ وقت جرئت نکرده بود حالا به قدر و قیمت او پی برده بود ! همین که گل بیو با دست های زبر او را روی سینه خودش فشار می داد ، حالت گوارائی به او دست می داد که نمی شد بیان کرد . ابروهای به هم پیوسته پرپشت ، مژه های زمخت و ریش از آن زمخت تر قرمز رنگ حنا بسته ، که مثل چوب جارو از صورتش بیرون زده بود ، بینی بزرگ ، دهن گشاد ، لب های سرخ ، وقتی که لواشک می خورد آرواره هایش مثل سنگ آسیا روی هم می لغزید و دندان های سفید محکمش را در آن فرو می برد ، چشم های درشت بی حالت او برق می زد ، شقیقه هایش تکان می خورد . این قیافه که اگر بچه در تاریکی می دید می ترسید و گمان می کرد غول بی شاخ و دم است به چشم زرین کلاه قشنگ ترین سرها بود . بر عکس یاد خانه شان که می افتاد تنش می لرزید . آن فحش ها که خورده بود ، تو سری ، نفرین ، هیچ دلش نمی خواست دوباره به آن نکبت و ذلت برگردد . آیا گل بیو فرشته نجات او نبود ؟ ولی تنها کسی که دوست داشت مهربانو دختر همسایه شان بود که بی میل نبود او را ببیند ، اما هرگز نمی خواست که به خانه شان برگردد ، آن صورت های پیر ، اخلاق هائی که بدتر شده بود ، هیچ دلش نمی خواست آن ها را ببیند و مرگ را صدبار به آن ترجیح می

داد تا دوباره به الویز برگردد . یادش افتاد که روز عروسیش کشورسلطان داریه می زد و می خواند :

« خونه بابا نون و انجیل خونه شوور چوغ و زنجیل ،

ایشالا مبارکبادا !»

زرین کلاه چوب و زنجیر خانه شوهر را به نان و انجیر خانه پدرش ترجیح می داد و حاضر بود گوشه کوچه گدائی بکند و به ان جا نرود ، نه ، هنوز نفرین های مادرش ، روز عروسیش که دستور داد روضه عروسی قاسم را بخواند و حق هق گریه کرد فراموش نکرده بود . آن دست های استخوانی خال کوبیده که به اجاق خانه شان می زد ، مثل این که باقوای مجهولی حرف می زد و کمک می خواست . به او نفرین می کرد و می گفت : « همین اجاق گرم بگیردت .الاهی جز جگر بزنی ، عروسیت عزا بشود ... » بعد هم آن جا باز امر و نهی بشنود ، چپ بخندد هزار جور فحش ، راست بجنبد هزار جور تهمت . آن وقت به او سر کوفت بزند بگوید : « مگر من نگفتم که این تیکه از دهن تو زیاد است ؟ تو لایق نیستی ، گل بیو برای تو شوهر نمی شود .» و هی از آن فحش های آبدار به او بدهد ! زرین کلاه از این فکر چندش شد . نه ، او هر ذلتی را ترجیح می داد بر این که به خانه مادرش برگردد . از این رو زرین کلاه نمی خواست این فکر را به خودش راه بدهد که دیگر گل بیو را نخواهد دید ، تنها گل بیو بود که می توانست نگاه بی نورش را روشن بکند ، و جان تازه ای در کالبد پژمرده او بدمد . به هر قیمتی که بود می خواست او را پیدا بکند . بر فرض هم که زن دیگر گرفته باشد یا او را نخواهد ، ولی همین قدر در نزدیکی او که بود برایش کافی بود . و اگر سر راه گل بیو گدائی هم می کرد ، اقلا روزی یک بار او را می دید . اگر او را می زد ، از خودش می راند ، تحقیر می کرد باز بهتر از این بود که به خانه اش برگردد . نمی خواست ، زور که نبود ، ساختمان او این طور درست شده بود . بچه اش مانده علی هم یک وجودی بود که هیچ انتظارش را نداشت و علاقه ای برای او حس نمی کرد . همان طوری که مادر خودش برای او علاقه ای نشان نداده بود . ولی عجالتا احتیاج به وجود او پیدا کرده بود . چون شنیده بود که بچه میخ میان قیچی است و حالا با این اسلحه که در دست داشت امیدوار بود . شاید بتواند این محبت از هم گسسته را به وسیله بچه اش دوباره جوش بدهد . به او غذاهای خوب می خورانید ، برایش میوه می گرفت تا به او عادت بگیرد ، و علاقه کمی که برای بچه اش داشت از این جهت بود که موی سرش به رنگ موی گل بیو بود . و برای این که بچه گریه نکند و بهانه نگیرد ، یک گلوله کوچک تریاک به او می داد و بچه با چشم های

خمار دائم در چرت بود. زرین کلاه اطمینان کامل داشت که پرسیان پرسیان گل بیو را پیدا خواهد کرد و قلبش، میل و احساساتش به او می‌گفت که به مقصودش خواهد رسید، این میل و فراست طبیعی که هیچ وقت او را گول نزده بود.

همان روزی که تصمیم گرفت دنبال شوهرش برود، یک شمع به سقاخانه نزدیک منزلشان نذر کرد تا گل بیو را پیدا بکند. بعد سماور برنجی و دیگ مسی که تمام جهاز او بود به سه تومان و چهار قران فروخت. دوازده قران قرض خودش را به دکان دارهای محله شان داد، دو تومان و دو قران دیگرش را برای خرج سفرش برداشت. هر چه خرده ریز داشت در یک مجری کهنه ریخت و گرو قرضش آن را پیش صاحبخانه به امانت گذاشت. بعد در یک بغچه دو پیرهن و یک دست لباس برای مانده علی با قدری نان و پنیر و دو تیکه لواشک از همان لواشک هائی که گل بیو آن قدر خوب می‌خورد گذاشت، و پس از سه روز دوندگی برای مازندران جواز گرفت. فردایش صبح خنکا به راه افتاد، ولی از حواس پرتی که داشت به جای این که برای مازندران اتومبیل بگیرد، اشتباها به شمیران رفت و آژان آنجا او را با اتومبیل دیگر برگردانید و دوباره دم دروازه شمیران برای مازندران اتومبیل گرفت.

* * * * *

در شاهی اتومبیل ایست کرد، هوا کم کم تاریک می‌شد. ساختمان های تازه ساز، آمد و رفت مردم سبزه، مردهائی که قبای آبی، گیوه و تنبان آبی پوشیده بودند درست شبیه گل بیو بودند. دو نفر از مسافران آن جا پیاده شدند و قدری جا باز شد. دوباره اتومبیل به راه افتاد. هوا نمناک، گرفته و تاریک شده بود. زرین کلاه آرامش و خوشی مرموزی در خودش حس می‌کرد، مثل خوشی کسی که بدون پول، بدون امید و بدون آتیه لنجاره کش در یک شهر غریب می‌رود. تنش خسته، لبش تشنه بود و کمی احساس گرسنگی می‌کرد. ولی حرکت و صدای یک نواخت اتومبیل، هوای تاریک، آدم هائی که دور او چرت می‌زدند، صدای نفس یک نواخت پسرش و به خصوص خستگی او را وادار به چرت زدن کرد. وقتی که بیدار شد در شهر ساری بود. دستمال بسته اش را برداشت، بچه اش را بغل گرفت و از اتومبیل پیاده شد. شهر در تاریکی و خاموشی فرورفته بود، مثل این که خانه ها، درخت ها و سبزه ها از دود و یا دوده سیاه نرم و موقتی درست شده بود. صدای ناله مرغی از دور فاصله به فاصله خاموشی را می‌شکست، یک ناله شکوه امیز دور دست بود. چراغ ها از دور سوسو می‌زدند، در ایوان بالاخانه ای یک دختر با چادر سفید ایستاده بود. اما زرین کلاه هیچ اطراف خودش را نگاه نمی‌کرد و صدای دیگری را به جز صدای گل بیو نمی‌شنید

و چیز دیگری جز صورت گل بیو جلو چشمش نبود. دم بقالی دو نفر نشسته بودند. از آن ها سراغ زرین آباد را گرفت. یکی از آن ها گفت که سر راه ساری است. یک کاسه اب آن جا بود آن را برداشت و سر کشید. بدون جا و بدون اراده کمی رفت زیرا هیچ جا و هیچ کس را نمی شناخت. ولی با وجود همه این ها چون مطمئن بود که نزدیک تر به گل بیو است اضطراب او از بین رفته بود. و این جا به نظرش خودمانی و مهمان نواز می آمد.

بالاخره از گوشه چارقدهش یک قران در آورد نان تازه با سبزی و شیره خرید و رفت جلو در خانه ای پائین چراغ نشست، دستمال بسته اش را باز کرد، شامش را خورد و به پسرش هم داد. بعد بلند شد رفت زیر یک طاقی خوابید. صبح زود که بیدار شد رفت در میدان شهر و پس از یک ساعت چانه زدن الاغی را به چهار قران و ده شاهی طی کرد تا او را به زرین آباد برساند. سوار شد، هوا ابر، موذی سمج بغض کرده بود و تهدید مرموز و ساکتی می نمود، به طوری که قلب را خفه می کرد، پیشانی پسرش را پشه زده بود و باد کرده بود. مدت ها روی الاغ تکان خورد، از میان سبزه ها، از زیر آفتاب و باران از توی لجن زار گذشت.

دورنمای اطراف بی اندازه قشنگ، کوه های سبز، جلگه های خرم، ابرهای سفید و خاکستری مثل زیر شکم مرغابی بود و پیوسته جوربجور می شد. در آسیاسر که رسید دوباره باران گرفت، رگبار تند بود. چادر به سرش خیس شد، زیر درخت پناه بردند، بوی نشاسته و بوی پرک و کثافت گرفته بود. دوباره به راه افتادند. زرین کلاه مانده علی را به بغلش چسبانیده بود و فقط جلوی پای الاغ را خیره نگاه می کرد. قلبش می زد و همه اش به فکر اولین برخوردی بود که با گل بیو خواهد کرد. تا این که نزدیک ظهر وارد زرین آباد شد. همین که زرین کلاه در میدان گاهی پیاده شد و خواست از گوشه چارقدهش پول در بیاورد، نگاه کرد دید گوشه چارقدهش باز است و پول در آن نیست. آیا کسی دزدیده بود؟ نه، کسی نمی توانست پول را از گوشه چارقده او بزند بدون این که بفهمد. آیا فراموش کرده بود و یا تقصیر گیجی و حواس پرتی او بود؟ همه این ها ممکن بود ولی عجلتا دردش دوا نمی شد. بعد از داد و بیداد خر کچی که لهجه ترکی داشت دستمال بسته او را از دستش گرفت و الاغش را سوار شد و هی کرد و رفت. ولی باز هم چه اهمیتی داشت. آیا زرین کلاه به مقصودش نرسیده بود، آیا در نزدیکی گل بیو و در ده او نبود؟ حالا می رود خانه گل بیو را پیدا می کند، شرح مسافرت خودش را می دهد و کارش یک طرفه می شود. هزارها تومان ازین پول ها فدای یک موی گل بیو! دور خودش را نگاه کرد، این دهکده کوچک منظره تو سری خورده و پست افتاده داشت و در ته یک دره واقع شده بود. دور آن

را کشت زارهای حاصلخیز گرفته بود . و مثل این به نظر می آمد که دهکده و مردمش همه به خواب رفته بودند . یک سگ گله از دور پارس می کرد و صدای مردی می آمد که می گفت : « بیو ... بیو هو ... » ازین اسم دل زرین کلاه تو ریخت ، ولی دید مردی که به طرف صدا می رود بیوی او نیست . زیر چهار دیوار دو غاز چرت می زدند و یک مرغ با دقت تمام با چنگالش خاک را زیر رو می کرد ، پخش می کرد و در آن چینه جستجو می کرد . روی خاکروبه یک سطل شکسته و یک تکه پارچه سبز پاره و پوست خیار افتاده بود . کمی دورتر دو مرغ کز کرده بودند و هر کدام یک پایشان را زیر بالشان گرفته بودند . زمزمه اهسته ای که از گلوی تازه گنجشک ها در می آمد موقتا حالت خودمانی و تر و تازه به ان جا داده بود . در میدان سه تا پسر بچه دهاتی با دهن بازمانده به او نگاه می کردند . یک پیرمرد کنار دکان عطاری روی تیرها نشسته بود و یک دسته مرغابی وحشی با جار و جنجال به شکل خط زنجیر روی آسمان پرواز می کردند . زرین کلاه پیش پیرمرد رفت و گفت :

_ خانه بابا فرخ کجاست ؟

او با دستش خانه نسبتا بلندی را که از دور پیدا بود نشان داد و گفت :

_ آن سره راهارش اتا مهتابی دارنه همانجوئه^۱

زرین کلاه پسرش را بغل زد و با یک دنیا امید به طرف آن خانه رفت . همین که جلو

خانه رسید در زد ، و زن مسنی که صورت آبله رو داشت دم در آمد :

_ کینه کار دارنی ؟

_ گل بیو را می خواستم به بینم .

_ ورنه چکار دارنی ؟

_ من زن گل بیو هستم از تهرون آمده ام ، این هم مانده علی پسرش است .

_ خوب ، خوب ، گل بیو آن زنا را ول ها کرده و ره طلاق هدائه ، بیخود گنی .

بعد رویش را کرد به طرف حیاط و داد زد :

_ بیو هو ... بیو هو ...

هیكل نتراشیده گل بیو با پیراهن یخه باز ، پشت چشم باد کرده و خواب آلوده دم در

پیدا شد که یک مشت پشم از توی گلویش بیرون زده بود ، و زن زرد لاغری با چشم های

1- آن خانه را نگاه کن ، يك مهتابی دارد ، همان جاست .

2- از جان پسر چه می خواهی ؟ زن بی حیا خجالت نمی کشی ، این بچه

تو حرامزاده است حالا می خواهی به گردن پسرم بیندازی ؟

درشت کنار او آمد و خودش را به گل بیو چسباند . داغ شلاق به بازو و پیشانی او دیده می شد ، می لرزید ، بازوی گل بیو را گرفته بود ، مثل این که می ترسید شوهرش را از دست او بگیرند . همین که گل بیو زرین کلاه را دید فریاد زد :

« _ بیوجان ، بیو ... من آمدم .

ولی گل بیو به او رک نگاه کرد و گفت :

_ برو ، برو ، من ترا نمی شناسم .

آن پیرزن به میان آمد و گفت :

_ مه ریکای جانہ چاچی خوانی ؟ بی حیا زنا خجالت نکشنی ، ته این وچه را مول ها کردی

اساخوانی مه ریکای گردن بنگنی ؟^۱

گل بیو گفت : _ « حواست پرت است عوضی گرفته ای . »

زرین کلاه حاج و واج مانده بود . ولی این انکار گل بیو را پیش بینی نکرده بود . از این حرکت

آن ها احساس تنفیری در او تولید شد که همه محاسن گل بیو را فراموش کرد و بالحن تمسخر آمیزی گفت :

_ پس بچه ات را بگیر بزرگ کن ، من هیچ خرجی ندارم .

مادر گل بیو گفت : _ این وچه بیخ تخمه ، من چه دومیه ته وره از کجا بیوردی ؟^۲

زرین کلاه فهمید که قافیه را باخته است ، نگاه خودش را به صورت گل بیو دوخت ولی صورت او خشم ناک و چشم هایش به حالت درنده ای بود که تا کنون در او سراغ نداشت .

حالتی بود که نشان می داد زندگیش تامین شده ، ارباب شده و به ارزوی خودش رسیده .

نمی خواهد به خودش دغدغه راه بدهد و از نگاه تحقیر آمیزی که به او می کرد پیدا بود که

اصلا حاضر نیست او را ببیند . زرین کلاه فهمید که اصرار زیاد بیهوده است ، و با حسرت

جای شلاق های روی تن زن جوانی که خودش را به گل بیو چسبانیده بود نگاه کرد ، بعد با

1- این بچه حرامزاده است من چه می دانم تو آن را از کجا آورده ای ؟

یک حرکت از روی بی میلی برگشت . در صورتی که کاس آغا مادر گل ببو ، شبیه مادر خودش دست های استخوانیش را تکان می داد و به زبانی که او نمی فهمید فحش و نفرین می کرد . زرین کلاه با گام های آهسته به طرف میدان برگشت . ولی در راه فکری از خاطرش گذشت ، ایستاد و بچه اش را که چرت می زد جلو در خانه ای گذاشت و به او گفت :

_ ننه جون تو این جا بنشین ، من بر می گردم .

بچه آرام و فرمان بردار مثل عروسک پنبه ای آن جا نشست . ولی زرین کلاه دیگر خیال نداشت که برگردد و حتی ماچ هم به بچه اش نکرد . چون این بچه به درد او نمی خورد ، فقط یک بار سنگین و نان خور زیادی بود و حالا آن را از سرش باز کرد . همان طوری که او را گل ببو وازده بود و مادر خودش او را رانده بود ، همان طوری که مهر مادری را از مادرش آموخته بود . نه ، او احتیاجی به بچه اش نداشت ، دستش به کلی خالی شد ، بدون یک شاهی پول ، بدون بچه ، بدون بارو بندیل بود ، نفس راحت کشید . حالا او آزاد بود و تکلیف خودش را می دانست . به میدان که رسید دور خودش را نگاه کرد . پیرمرد هنوز روی تیرهای کنار دکان عطاری نشسته بود ، چرت می زد . مثل این بود که تمام عمرش را روی این تیرها گذرانیده بود و همان جا پیر شده بود . آن سه بچه دهاتی نزدیک دکان خاک بازی می کردند . همه با بی اعتنائی مشغول کار خودشان و گذرانیدن وقت بودند و خروس لاری بزرگی که او ندیده بود بال هایش را به هم زد و با صدای دو رگه می خواند . کسی برنگشت به او نگاه نکند . مثل این بود که زندگی به پیش آمدهای او هیچ اهمیتی نمی گذاشت . آیا چه به سرش خواهد آمد ؟ بی باعث و بانی هر چه زودتر می خواست فرار بکند که اقلا از دست بچه اش بگریزد . حالا همه بارهای مسئولیت از روی دوش او برداشته شده بود . هوا گرم ، نمناک و دم کرده بود و هرم گرمی مثل های دهن آدم تب دار در هوا پیچیده بود .

بی اراده ، بی نقشه ، با قدم های تند ، زرین کلاه از جلو خانه ها و از کوچه ها گذشت . همین که کنار کشت زارها و سبزه ها رسید شاهراهی که جلوش بود در پیش گرفت . ولی در همین وقت مرد جوانی را دید که شلاق بدست ، قوی ، سرخ و سفید سوار الاغ بود و یک الاغ هم جلو او می دوید و زنگوله ها به گردن آن ها جینگ جینگ صدا می کرد . همین که نزدیک او شد زرین کلاه به او گفت :

_ ای جوان ثواب دارد .

آن مرد الاغش را نگه داشت و گفت :

«چی خوانی؟»

«من غریبم ، کسی را ندارم . مرا هم سوار کن .»

با دستش الاغ را نشان داد . آن مرد الاغش را نگه داشت . پیاده شد و زرین کلاه را سوار کرد . خودش هم روی الاغ دیگر جست زد ، ولی اصلاً برنگشت که به صورت او نگاه بکند . بعد شلاق را دور سرش چرخانید به کیل الاغ زد . زنگوله ها جینگ جینگ صدا کردند و به راه افتادند . از کنار جو زار که می گذشتند آن جوان دست کرد یک ساقه جو را کند به دهنش گذاشت و به اهنگ مخصوصی که به گوش زرین کلاه آشنا آمد سوت زد . این همان آهنگی بود که گل بیو در موقع انگور چینی می خواند ، همان روزی که در موستان به او برخورد :

« گالش کوری آه های له له ،

بوشیم بجار آه های له له .

ای پشته اجار ، دو پشته اجار ،

بیا بشیم بجار آه های له له .

بیا بشیم فاکون تو می خواهی !»

زرین کلاه تمام زندگیش ، جوانیش ، نفرین مادرش ، بعد آن شب مهتابی که با گل بیو به تهران می آمد ، نفرین مادر گل بیو همه از جلوش گذشت . اگرچه تشنه و گرسنه بود ولی ته دلش خوشحال شد . نمی دانست چرا سوار شد و به کجا می رود ، ولی با وجود همه این ها با خودش فکر کرد : « شاید این جوان هم عادت به شلاق زدن داشته باشد و تنش بوی الاغ و سر طویله بدهد !»